

جایم تکان نخوردم. خواب شیرینی بود. صبح زود از خواب بیدارمان کردند. برای اولین بار در این مدت چند روز، جای داغ نوشیدم. انگار بدنم با این جای جان تازه‌ای گرفت. چند دقیقه‌ای نگذشت که آمدند، تا مرا به بازجویی ببرند. به‌سختی می‌توانستم راه بروم. سرم سنگین‌تر از بدنم بود. صدای حمید ترکه‌ا، بازجوی مرا به خود آورد. ...خب خوش گذشت، ببینم آدم شدی یا نه؟ رفقای با صداقت همه چیز را گفتند و اتفافی برایشان نیافتاد. تو خودت خواستی؟ دوباره سوالات شروع شد. ...چه کاره است؟ کجا می‌توانیم گیرش بگیریم؟ فقط این را به دستمان بده باتو کاری نداریم! من که واقعا از رفیق فوق‌اطلاعی نداشتم. گفتم: باور کنید نمی‌شناسمش. شروع کرد بد و بی‌راه گفتن. تمام سوالات را از گزارشی که در جیب اورکتی که در خانه‌ام پیدا کرده بودند، طرح می‌کردند. من اطلاعی از آن نداشتم. گزارش درباره کنگره سازمان در سال ۶۰ بود که حاوی نقد و سوال درباره قطع‌نامه کنگره بود. من واقعا از آن اطلاعی نداشتم. آن‌ها فکر می‌کردند که من در کنگره شرکت داشته‌ام. دوباره مرا به تخت بستند و زدن به کف پا شروع شد. دو نفری به جانم افتاده بودند. فاصله فرود شلاق را، دومی با ضربه دیگری پر می‌کرد. تعداد ضربات شلاق، دیگر از شمارش افتاده بود. گه‌گاهی با تکان دادن سرم، شلاق قطع می‌شد. ولی به‌دلیل این‌که چیزی برای گفتن نداشتم، دوباره شروع می‌شد. از پشت مرا خواباندند و بی‌رحمانه با کابل به جانم افتادند. این وضعیت ۲۴ ساعت ادامه داشت تا این‌که دیگر جایی برای شلاق‌زدن نیافتند. بدنم کاملا خونین بود. برای دست‌شویی مجبور بودند بغلم کنند. چون نمی‌توانستم راه بروم. زخم پاهایم عفونت کرده بود. کلیه‌هایم از کار افتاده بود و همه جای بدنم درد می‌کرد. چشمانم از گریه باد کرده بود و دیگر اشکی از چشمانم سرازیر نمی‌شد. در چنین وضعیتی مرا به افرادی بردند. بدنم از عفونت بو گرفته بود. به‌طوری که تحمل آن برای خودم هم مشکل شده بود. دو بار در روز پانسمان و زیر پوشم را عوض می‌کردند. در حقیقت دو بار در روز شکنجه می‌شدم. چرا که کف پایم و پشتم آنقدر چرکی شده بود که زیر پوشم به بدنم می‌چسبید. به داروها اعتیاد پیدا کرده بودم. اگر نیم ساعت از وقت دارو‌ها می‌گذشت هم‌چون معتادان خمیازه می‌کشیدم. وضعیتم طوری شده بود که دیگر پاسداران نمی‌توانستند تحملم کنند. بعد از

سه روز یکی از بچه های مجاهد را که وضعیتش بهتر از من بود به اطاقم آوردند تا به من کمک کند، رسول، اهل زنجان و از بستگان آخوند امینی بود. وقتی وضعیت مرا دید گریه اش گرفته بود. بچه ساکتی بود. هم چون پرستاری که به بیمارش عشق می ورزد، از من مواظبت می کرد. روزی چند بار بدنم را با ساوین شست و شو می کرد و زیرپوشم را می شست و خشکش می کرد و دوباره به تنم می کرد. از لباس هایش برایم استفاده می کرد. سعی کردم از او بیشتر سؤال کنم. ولی مرتب می گفت هر چه کمتر بدانی بهتر است. از تجربیات داخل زندان برایم تعریف می کرد.

درد کلیه ام دیگر شدت گرفته بود ولی کسی گوش به حرفم نمی داد تا این که دیگر خون ادرار می کردم. مرتب دکتر آرام بخش به خوردم می داد. تا این که یک شب از درد بی هوش شدم و روی تخت بیمارستان خودم را یافتم.

تا آن موقع به دلیل چرکی بودن پشتم و چسبیدن زیر پوشم به پشتم بر روی سینه ام می خوابیدم ولی پس از عمل جراحی کلیه ام مجبور بودم به پشت بخوابم و این برایم زجرآور بود. علی الخصوص وقتی که زخم هایم رو به بهبودی می رفت، خارش آنها بسیار اذیتم می کرد. بعد از یک هفته دکتر برایم توضیح داد که به علت عفونی شدن کلیه ام مجبور شده بودند تا یک کلیه ام را درآورند. در نتیجه ماندم با یک کلیه!! دو هفته ای در بهداری ماندم و دوباره مرا به سلولم بازگرداندند. سلول خالی بود. با خودم گفتم شاید رسول را برای بازجویی برده باشند. کمی دراز کشیدم و منتظر رسول ماندم. کم کم هوا تاریک می شد ولی خبری از رسول نشد. وقتی پاسدار بند غذا و داروهایم را آورد از او سؤال کردم: "رسول کجاست؟" گفت: "رسول دیگر اینجا بر نمی گردد." دهانم باز شد که بگویم لباس هایش اینجا است، حرفم را قطع کردم، چرا که پاسدار چشم غره ای به من رفت و در سلول را بست.

ساک رسول را باز کردم مقداری لباس برایم به جا گذاشته بود چون می دانست لباس ندارم. رسول در این مدت کوتاه به من خیلی روحیه داده بود و کمک بزرگی برایم بود. با وضعیتی که داشتم مشکل بود از خودم مواظبت کنم. لباس هایم بوی دارو می داد. به سختی توانستم پیراهنی که رسول برایم به جا گذاشته، بیوشم. عید فرا می رسید. دیگر با من کاری نداشتند. زخم های

پشتم التیام یافته بودند و جای عمل کلیه تقریباً جوش خورده بود. تنها ناراحتی‌ام بیماری صرعی بود که دچارش شده بودم. بعضی وقت‌ها از شدت درد به زمین می افتادم ولی کسی به حرفم گوش نمی داد. دیگر قرصی شده بودم!!

یک روز برای اولین بار، از شدت درد آن قدر به خودم فشار آوردم تا دچار تشنج شدم. وقتی که به هوش آمدم نای چشم باز کردن نداشتم. صداها را می شنیدم که یکی می گفت: نه در این حالت حواسش نیست. خیلی خطرناک است و احتمال دارد به زمین بیافتد! دیگری می گفت: فکر کردم داره فیلم بازی می کنه به همین خاطر همین آمپول را زیر پوستش تزریق کردم! دوباره خودم را روی تخت بهداری یافتم. وقتی بیشتر به حالت عادی برگشتم باسنم می سوخت. در اینجا بود که دانستم آن‌ها برای باور جنایتشان آمپول هوا زیر پوستم تزریق کرده بودند! به شیوه اوینی.

در همان روز مرا به بند ۲ انتقال دادند. در بند ۲ اطاق ۵ در یک اطاق تقریباً ۲۶ متری حدود ۶۰ نفر زندگی می کردند. وقتی وارد اطاق شدم جا برای نشستن نبود و بچه‌ها گوشه‌ای برایم جا باز کردند تا بنشینم. هر کس با یک نگاه خاصی به من نگاه می کرد. سوال‌ها شروع شد. بچه کجا هستم؟ اتهام چیست؟ و ... اطاق ترکیبی از بچه‌های چپ و مجاهد، تواب (که برای اولین بار در آنجا با این کلمه آشنا شدم) و سر موضع بود. یکی از بچه‌ها جلو آمد و خود را به عنوان مسئول اطاق معرفی کرد. خیلی ملایم و مهربان گفت اگر به چیزی احتیاج داشتیم به او بگوییم تا به مسئولین بند اطلاع دهد. وقتی وضعیت مرا دید، از ۶ تختی که در اطاق بود یکی را برای من خالی کرد تا بتوانم دراز بکشم. تا ۱۵ فروردین ۱۳۶۱ در بند ۲ اطاق ۵ بودم. در این مدت چندین بار دچار تشنج شدم. مسئولین بهداری برایم توضیح دادند که کاری به جز همین داروها برایم نمی‌توانند بکنند. تنها چیزی که مرا اذیت می‌کرد نگاه‌های بعضی از هم سلولهایم بود که حالت ترحم داشت! بچه‌ها خیلی مواظبم بودند که موقع تشنج به زمین نیافتم. برایم تعریف می‌کردند در حالت تشنج چهار - پنج نفری نمی‌توانند مهارم کنند!

در اینجا بود که زندان، مقاومت و خیانت را تجربه کردم. تجربه‌ای که اگر سال‌ها در بیرون بودم نمی‌توانستم به آن دست بیابم. رفقای که یک قسمت

اعضای بدنشان فلج شده بودند، رفقای بی که کف پاهایشان در اثر ضربات کابل سیاه شده بود. کسانی که دچار بیماری روانی شده بودند. رفقای بی که کتف‌اشان در اثر قیانی و آویزان کردن در رفته بود و... انسان‌های بی‌شماری که هزاران شکنجه ددمنشانه را تحمل کردند و می‌کردند. در مدت چند ماهی که در بند ۲ بودم سعی کردم برخورد عادی داشته باشم و محیط را محاسبه کنم. با کسی از سیاست حرف نزدیم بیشتر در خودم غرق بودم. از این‌که تا آن زمان توانسته بودم که خودم و مسئول دستگیر شده‌ام را، به‌خصوص اطلاعات تشکیلاتی ناچیزم را حفظ کنم، خوشحال بودم. گاه‌گاهی وقتی به محیط می‌نگریستم، به‌خصوص بریدگان سیاسی رنجم می‌دادند. گاهی یکی از این سبقت‌گرفتگان به‌سوی منجلاپ سیاسی (توابین) سر صحبت را با من باز می‌کرد و می‌گفت: «برادر شما مسئله دارید!» و شروع می‌کرد به اصطلاح خودش، مرا هدایت کند. بعضی از اوقات مرا دچار تشنج روانی می‌کردند. سعی می‌کردم با بی تفاوتی از کنارشان بگذرم. محیط آنقدر آلوده بود که نمی‌شد به کسی اعتماد کرد. این موضوع البته بعدها به عنوان یک خط در زندان حاکم شد. پدیده توابین مسئله‌ای بود که می‌بایست به آن عمیق و ریشه‌ای برخورد کرده و علت‌های آن را جستجو کرد.

پانزدهم فروردین ۶۱ بود که مرا صدا کردند و گفتند وسایلم را جمع کنم. از قبل می‌دانستم که مرا به آمل انتقال می‌دهند. خدا حافظی گرمی با بچه‌های بند کردم و از اطاق بیرون رفتم. پاسداری که برای بردنم آمده بود چشم‌بندی به چشمم بست و به زیر هشت برد. در آنجا تحویل فرد دیگری داده و پس از مدتی پیاده رفتن وارد اطاقی شدیم که در آنجا به مدت یک ساعت منتظر شدم تا این‌که شخص دیگری را آوردند و به ما تذکر دادند که با هم حرف نزنیم. در ابتدا خیال کردم از هم پرونده‌های خودم است ولی وقتی که از زیر چشم‌بند نگاه کردم، متوجه شدم که فرد دیگری است. خلاصه پس از مدت کوتاهی ما را سوار بنز ۱۹۰ سفید رنگی کردند. با خروج از اوین چشم‌هایمان را باز کردند و به‌سوی آمل حرکت کردیم.

در بین راه توانستم کمی با همراهم که مجاهد بود، صحبت کنم. از اهالی منطقه کوهستانی بین آمل و تهران به نام «گزنک» بود. بعد از منطقه «پلور» و

«آب اسک»، ماشین جلوی یک رستوران بین راهی ترمز کرد تا غذا بخوریم و شوهر استراحت کند. تقاضای دست‌شویی کردیم. پاسداری ما را به دست‌شویی که خارج از رستوران بود هدایت کرد. دست‌شویی دقیقاً در کنار پرتگاهی واقع بود. کنار دست‌شویی ایستادیم. اول پاسدار همراهمان در دست‌شویی را باز کرد، تا ببیند پنجره‌ای برای فرار نداشته باشد. سریع برگشت و دستم را باز کرد. هر دو دست هم زنجیرم را دست بند زد و گفت برو!

من در حال شستن دست‌هایم بودم که صدای پاسدار همراهم را شنیدم که پاسدار دیگری را صدا می‌زد. «بیا منافع فرار کرد!!!» به سرعت از دست‌شویی بیرون آمدم. یکی به سمت من آمد و دستم را گرفت. با ناباوری به پائین دره نگاه می‌کردند. بهمن نیکزاد که بعدها دستگیر و تیر باران شد. خود را به پائین دره که شیبی حدوداً ۵۰ متر داشت، انداخت و از آنجا فرار کرد و چون منطقه را خوب می‌شناخت از منطقه دور شد. پاسداران مرا به ماشین انتقال دادند و از طریق بیسیم با کمیته منطقه صحبت کردند و با سرعت تمام به سمت کمیته «گزنک» حرکت کردند. در آنجا یکی از پاسداران از ما جدا شد و مرا به سمت آمل حرکت دادند. در این مدت مرتب از من سؤال می‌کردند که آیا من از این موضوع اطلاع داشتم؟ در جواب گفتم من نمی‌شناختمش. آن‌ها دیوانه‌وار به خود می‌پیچیدند و ناسزا می‌گفتند! بعد از ساعتی به شهر آمل رسیدیم. شهری که بوی آن را می‌شناختم. دادگاه انقلاب، این مرکز شکنجه و جنایت، درست در ورودی شهر آمل واقع می‌باشد. در محل ورودی دادگاه انقلاب پاسدار همراهمان از ماشین پیاده شد و برگه‌ای نشان داد. در باز شد و داخل شدیم. هنگام ورود دوباره چشمانم را با چشم بند بستند.

دقایقی در سالن دادگاه انقلاب ایستادیم تا این که فردی به شانهام زد و اسم و آدرس را پرسید و مرا مستقیم به داخل سلول انفرادی هدایت کرد.

شب در سلول را باز کردند و شخص بلند قد و هیكلی‌داری وارد شد. چهره لات‌ها و چاقوکش‌ها را داشت. پس از چند سؤال و جواب، خود را رئیس زندان معرفی کرد. از طرز حرف زدنش معلوم بود که آدم لمپنی است. اسعد الهی (رئیس زندان) ورزشکار زیبایی اندام بود و نگاه خشنی داشت. در ضمن خیلی بی‌سواد و احمق بود. چند تا نوجه توابع همیشه دور و برش می‌پلکیدند و به او

به قول معروف خط می‌دادند. با غرور اشاره به توپ همراهش کرد و گفت: این آقا یکی از مسئولین تشکیلات نظامی مجاهدین بود ولی به اشتباهاتش! پی برد و الان با ما همکاری می‌کند و هفته‌ای یک شب می‌رود مرخصی! امیدوارم عاقل باشی و بفهمی و گرنه با من طرفی. بعد از این حرف‌ها راهش را کشید و رفت. صبح مرا برای بازجویی بردند. بازجوی جوان و لاغر اندامی بود و از حرف زدنش فهمیدم که اهل آمل نیست، برگه‌ای جلویم گذاشت تا مشخصاتم را بنویسم. پس از نوشتن از من سؤال کرد با ... چه نسبتی دارم؟ بعد از این که گفتم عمویم است. با نگاه معنی داری گفت: حاجی میدونه اینجایی؟ گفتم: نمی‌دونم. بازجویی از نو شروع شد. این بار بدون خشونت و شکنجه ولی این خوش‌رویی بیشتر از یک روز طول نکشید چرا که فردایش مسئول بند مرا صدا زد که لباس‌هایم را جمع کنم. دوباره چشم‌هایم را بستند و از دادگاه انقلاب خارج شدیم. من که شهرم را خوب می‌شناختم از زیر چشم بند متوجه شدم که به سمت خیابان ... حرکت می‌کنیم. در اواخر جاده محمود آباد ماشین به سمت راست پیچید. در اینجا متوجه شدم که مرا کجا می‌برند. در خیابان محمود آباد باغ بزرگی متعلق به پزشکی بنام دکتر حافظی بود که دولت آن را مصادره و به یکی از خانه‌های امن سیاه و مرکز شکنجه تبدیل کرده بود.

وارد ساختمان که شدیم چشمانم را باز کردند. ساعتی در یک اطاق منتظرم گذاشتند تا یکی از بازجویان آمد و مرا به سالن بازجویی هدایت کرد. در آنجا با یکی از پست‌ترین و در عین حال ورزیده‌ترین شکنجه‌گران رژیم به نام حاج برخورداری آشنا شدم. برخورداری طلبه‌ای بود که کلاس جلادی و درندگی را در گذشته و با شلوار لی و تریکوی رنگارنگ به کار بازجویی مشغول شده بود.

وقتی به من رسید قبل از این که از من چیزی بپرسد با مشت و لگد به جانم افتاد. انگار می‌خواهد عقده‌اش را که از جای دیگر جمع کرده بود، سر من خالی کند. پس از یک سری مشت لگد، بدون هیچ سنوالی از اطاق خارج شد کسی که من را به اطاق آورده بود از روی زمین بلندم کرد و روی صندلی نشاند. دندان‌هایم به خونریزی افتاده بودند. پس از مدتی کسی، که بعداً فهمیدم از توابعین به نام محمد علی نوربخش اهل قائم‌شهر می‌باشد، وارد شد و روبه‌رویم

نشست. فرد فوق‌الذکر در اعدام و شکنجه بسیاری از مبارزین مستقیماً دست داشت. ادای بازجوهای حرفه‌ای را در می‌آورد. شروع به بازجویی کرد. پس از دو ساعت سنوال و جواب و این که تو نمی‌توانی من را گول بزنی... که از مسئولین بالای تشکیلات بودم و ... گفت: خودت تصمیم گرفتی! من می‌خواستم مسئله ساده‌تر حل بشه! تو حاج آقا را نمی‌شناسی. به حرفت می‌آره. حاج آقا این بار درنده‌تر برگشت و از او سنوال کرد به نتیجه رسیدید؟

تواب گفت: سعی‌ام را کردم ولی نتیجه ندارد. میان حرفش پریدم و گفتم: حاج آقا هر چه می‌دانستم گفتم چیز دیگری ندارم....

برخورداری متد اوین را دوباره تکرار کرد. برایم تازگی نداشت چون که آن را تجربه کرده بودم. ولی این بار از قبل می‌دانستم چه بر سرم خواهد آمد. برخورداری روبه‌رویم نشست و با چشمانش چشم غره‌ای رفت و گفت: ببین جوجه کمونیست، اوین شماره پایت را خوب محاسبه نکرده، کاری می‌کنم که از ... بشیمان بشی، تا حالا کسی از زیر دستم غیرتواب بیرون نرفته!! تا فردا صبح بهت وقت می‌دهم این هم برگه! خودت تصمیم بگیر تا حالا ملاحظه عمویت را کردم. کاری نکن افقی بفرستم برای خانواده‌ات...

سپس برگه‌ها را به دستم داد و پاسداری را صدا زد که منو تا زیر زمین رساند تا در آسایش فکر کنم!! شب سختی بود. واقعاً تهدید هایش ترسی را در دل من کاشت ولی از این فکر که کسی را لو بدهم به‌خصوص مسئولم که تا به حال هویتش حفظ شده بود، از خودم بیزار می‌شدم. شب طولانی‌ای بود. انگار صبحی وجود نداشت. هر دقیقه برایم به اندازه یک ساعت بود.

تا صبح نتوانستم چشم روی هم بگذارم. نزدیک‌های ساعت ۹ بود که پاسداری مرا به طبقه بالا برد. در آنجا با تواب دیگری که ادعا می‌کرد از مسئولین مجاهدین بود، روبه‌رو شدم. اسمش اسفندیار اکبری بود و چهره ظاهراً بی‌گناهی داشت. می‌خواست با من کار توجیهی! کند. سعی کردم شنونده خوبی باشم. در خاتمه به او گفتم: من یک نشریه خوان ساده بودم و در تهران کار می‌کردم و بعد از ۳۰ خرداد ارتباطی با سازمان نداشتم....

ساعتی با نوکران رژیم کلنجار رفتیم تا برخورداری جلاد آمد. چشم غره‌ای رفت و داخل اطاقی شد. لحظه‌ای نگذشته بود که چند پاسدار به دنبالش وارد اطاق شدند.

با خودکاری که در دستم بود مشغول بازی بودم که برخورداری از در خارج شد و با دست اشاره کرد تا مرا به اطاق تعزیر (شکنجه به زبان اسلام) ببرند. این بار اکبری، در چهره موجودی که انگار ۱۰ سال پاسدار رژیم بوده، ظاهر شد. دستم را گرفت و به سمت اطاقی کشاند. در آنجا بود که از نو پاهایم را به تخت بستند و شلاق شروع شد با این تفاوت که این بار توسط کسانی که تا دیروز سنگ مبارزه با رژیم را به سینه می‌زدند شکنجه‌ام می‌شدم. نوربخش ادای بازجوهای حرفه‌ای را در می‌آورد و مرتب می‌گفت: این راه‌ها کهنه شده، ما همه این راه‌ها را رفته‌ایم. پس از یک هفته من را به دادگاه انقلاب برگرداندند. بیماری صرع‌ام روز به روز وخیم‌تر می‌شد. بعضی از روزها دو بار تشنج عصبی به من دست می‌داد. بچه‌های داخل سلول با دیده ترحم به من نگاه می‌کردند و این خیلی عذابم می‌داد. کماکان ممنوع الملاقات بودم.

همین که می‌خواستیم کمی بنشینیم و فکر کنم یکی از توابعین سراغم می‌آمد تا به اصطلاح "مسئله‌ام" را حل کند و این بیشتر مرا دچار تشنج عصبی می‌کرد. در نیمه دوم سال ۶۱، دیگر زندان هر روز شکنجه روحی بود که توسط این توابعین به اقسام مختلف پیاده می‌شد.

آن‌ها به حدی پیش‌روی کرده بودند که حتی از مسئله‌ی ساده‌ای مثل خواب را بهانه‌ای می‌کردند تا ما را تحت فشار قرار دهند. مثلاً اگر روی تخت دراز می‌کشیدی، فوراً سراغت می‌آمدند که "مسئله‌داری، چون خودت را به خواب میزنی تا فکر کنی !!!"

تحمل سال‌های ۶۱ و ۶۲ سخت‌تر از سال ۶۰ بود. بیماری عصبی‌ام شدت گرفته و دوباره کارم به بیمارستان کشیده شده بود. دکترهای آمل جوابم کردند و مستقیماً به پاسدار همراهم گفتند دیگر مرا به آنجا نبرند.

با همکاری عمویم و ضمانت پدرم، موفق شدم تحت درمان پزشکان تهران قرار بگیرم. پرفسور سمیعی یک از دکترهای مجربی بود که مرا مورد عمل

جراحی قرار داد. حدود سه ماه تحت درمان پزشکان مختلف ساختمان پزشکان ولی عصر فرار گرفتم تا حالم بهتر شد و دوباره مرا به زندان بازگرداندند. اواخر سال ۶۲ بود که تشکیلات سازمان در آمل دوباره لو رفت. این بار به طور کامل لو رفتم. هر چند رژیم کوچکترین امتیازی نتوانست از این لو رفتن به دست بیاورد.

بازجویی‌ها دوباره شروع شد و به مدت سه ماه ادامه یافت و به دلیل فشار روحی دوباره بیماری‌ام تشدید شد. این بار آن قدر حالم خراب بود که مرا به بیمارستان‌های تهران فرستادند. پرفسور سمیعی نامه‌ای برای دادستانی آمل نوشت و ماندن مرا در زندان غیرقابل تحمل خواند.

مسئله بیماری‌ام و فشاری که خانواده‌ام آوردند، باعث شد تا با ضمانت آزاد

شوم.

وقتی آزاد شدم، شهر برایم غریب بود...

پی‌نویس:

^۱ حمید ترکه یا حامد: یکی از بازجویان اصلی دستگیرشدگان سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران در اوین بود.



مقررات و نظرات در باره حجاب اسلامی زنان

تولید
دوره ماهیانه
شماره
حجاب
ناشد کورت

حجاب یعنی حاد و نسبت

تظاهرات و راه پیمائی زنان تهران



کیهان

ی انقلاب بل میشود

ارساق زدن مردم
در حیاناں حلو کیری

تجاوز یک اتفاق ساده بود؟

از: دنیا روشن

سال ۱۳۶۰، سال وحشت، سال سرکوب، سال زنده به گورشدن نهال آزادی، سال پنهان کردن عشق در پستوی خانه، کتاب‌های سوخته، خانه گردی، تعقیب و دستگیری.

ساعت سه بعد از نیمه شب دستگیر شدیم. من و خواهرم امکان هیچ‌گونه فرار و پنهان‌شدنی را نداشتیم. خانه‌مان محاصره شده بود. گویی جانباختن حرفه‌ای و خیلی مهمی بودیم که این چنین به سراغمان آمده بودند. وقتی در ماشینی که ما را با خود می‌برد نشستیم، به پشت سرم نگاه کردم: مادرم را دیدم که در حال ناله و شیون، بی‌فایده به دنبال ماشین می‌دوید.

نگاهی به اطراف انداختم. همسایه‌ها از لای در، مخفیانه نگاه می‌کردند. کسی از ترسش در را باز نمی‌کرد. نزدیکی‌های سحر بود که از پیچ توبه گذشتیم. اینجا اولین باره بود. به یک‌باره تمامی اضطراب‌ها و فکر و خیالات قبلی‌ام در مورد اولین تسکین پیدا کرد. من در متن ماجرا قرار گرفته بودم. سرنوشت مشترکی با هزاران انسان که می‌رفت ابعاد وحشتناکی به خود بگیرد.

ساعت ۱۰ صبح مرا به بازجویی بردند. اولین تماس کابل بر فرق سرم و لگدی که مرا بدرقه کرد، چنان برقی از سرم پراند که برای لحظه‌ای زمان و مکان را

فراموش کردم. مرا روی تخت خواباندند. پاهایم را بستند. یک تکه ابر کشیف در دهانم فرو کردند، تا صدایم بیرون نیاید. ابر، چنان کشیف بود که حالم را بهم می‌زد. شمارش کابل‌ها به ۱۰ نرسیده بود که دیگر چیزی نفهمیدم. فقط یادم است که آب (یا مایعی که متوجه نشدم چیست) روی پایم ریختند و با چیزی به کف پایم می‌کشیدند. بعد مرا مجبور به راه رفتن کردند. یکی از شکنجه‌گران که گویی فراموش کرده بود من "نامحرم" هستم، زیر بغلم را گرفته بود.

پنج روز در آن اتاق بودم. بعداً فهمیدم به آن شعبه شش می‌گویند. روز پنجم، شعبه شش خیلی شلوغ بود. با چشم‌بند امکان دیدن نداشتم ولی احساس می‌کردم در گوشه‌ی اتاقی هستم که از طریق پرده‌های از قسمت دیگر جدا بود. آن روز بعد از بازجویی همان‌جا مانده بودم و کسی سراغ من نیامده بود. از این وضعیت بدم نمی‌آمد. در تنهایی خودم را مجاله کردم و به بازسازی ذهن و روانم پرداختم. تا شب هنوز آنجا بودم. صدای "حامد" شکنجه‌گر شعبه شش را شنیدم که هم‌چون گفتاری کشیف، صید تازه‌ای را به قربان‌گاه آورده بود. این یکی، غزال کوچکی بود که به زحمت صدای او را از یک دختر بچه می‌شد تشخیص داد.

- خوب بگو ببینم برادر و خواهرت کجا هستند؟

- نمی‌دونم به‌خدا من از مدرسه اوادم خونه و از چیزی خبر ندارم.

او را به روی تخت خواباند و پاهایش را بست و همان سؤال را تکرار کرد. اما صدایش از حالت معمولی آمیخته به خشم و غضب، خارج شده بود و مرتب آهسته‌تر صحبت می‌کرد.

با شنیدن حالت صدای حامد تمام وجودم به لرزه افتاد. نفسم در نمی‌آمد. داشتم خفه می‌شدم. دیگر نفسم به شماره افتاده بود و ضربان قلبم را در گلویم حس می‌کردم. می‌خواهد با او چکار کند؟ سرم گیج می‌رفت. همه قصاوته‌ها و ددمنشی‌هایی را که خوانده و شنیده بودم، حالا در حضورم اتفاق می‌افتاد. باید کاری می‌کردم. چه کار می‌توانستم بکنم؟ دیگر به وضوح صدای نفس‌های حامد را

می‌شنیدم و تصور وضعیت دخترک کوچک مرا ذوب می‌کرد.

به ناگهان موجودی دیگر از درونم فریاد کشید که تا به حال از خودم نشنیده بودم. فریادزدن، تنها کاری بود که از من برمی‌آمد. با این فریاد، تمام نقشه‌های کثیف بازجو بر هم خورد. حامد چون حیوانی وحشی به سویم هجوم آورد. او تازه از وجود من خبردار شده بود. مرا زیر مشت و لگد گرفت و دیوانه‌وار بر سر و رویم می‌کوبید. بعد دست‌بند آوردند و مرا قپانی کردند. وجود نازنین دخترک خردسال، از بیست و چهار ساعت قپانی با دهان بسته، برایم مهم‌تر بود. با دهان بسته در درون خودم هنوز فریاد می‌زدم. درد کتف‌ها و دست‌هایم در مقابل رنجی که دوست کوچک نادیده‌ام متحمل شده بود، رنگ می‌باخت.

چندی بعد با ندیم هم‌بند شدم. دوازده سال بیشتر نداشتم. هیچ‌گاه جرات نیافتیم که درباره آن شب باهم سخن بگوییم. شاید مسائل امنیتی و لو نرفته، شاید تاوان سنگین اتهام به برادر مسلمان و مکتبی یا همان حیوانی که نامش "بازجوی دادستانی انقلاب اسلامی" بود، و یا هزار شاید دیگر، مانعی برای گفتگوی ما بود. هر روز و هر ساعت امکانی برای این کار پیدا می‌شد ولی سکوت سایه سنگین خود را بر ما تحمیل می‌کرد...

اینک سال‌ها می‌گذرد، و طنین پرسش‌های مزمونی مرا رها نمی‌سازند: تا چه هنگام این هیولای سکوت با ما خواهد بود؟... من و ندیم چند بار تکرار شدیم؟... من و ندیم و زنان دیگر، چند بار در معرض خطر شکنجه و یا تجاوز قرار گرفتیم؟... من و ندیم و زنان دیگر، چند بار در معرض خطر شکنجه و یا تجاوز قرار داریم؟... من و ندیم و زنان دیگر، چند بار در معرض خطر شکنجه و یا تجاوز قرار خواهیم داشت؟... من و ندیم و زنان دیگر چه نفرتی را درون خویش بارور کردیم؟... من و ندیم و زنان دیگر...



کتِ بنِ اِردو

از: هرمز ایرانی

سه ماه از دستگیری‌ام گذشته است. پاهایم پوست آورده‌اند، اما هنوز خارش دارند. سلول، یعنی همین اطاقک یک متر در یک متر... بارها در گذشته با هم یکی شده‌ایم. کوچک‌ترین علامت روی دیوار را ساعت‌ها برای خود خوانده‌ام. خیره شده‌ام به سایه و روشن‌ها، نامی را در زیر موکت آن پیدا کرده‌ام: جعفر، شماره ۶.

...ترکیب سایه‌ها، برایم درختی، یا گاری پر از علوفه، یا انسانی نشسته بر روی اسب‌های رم کرده؛ درست مانند تابلویی از زندگی از یک نقاش قرن نوزدهم، را ساخته‌اند... یا ساخته‌ام. نمی‌دانم، می‌شود فکر کرد، فکر؟ چقدر فکر، باید قدم زد، و ساعت‌ها را تقسیم کرد، آهسته نشست و برخاست، به خیال نهار بود، پیدا کردم؛... جای خراش ناخنی بر دیوار... کسی نوشته:

گر مرد رهی میان خون باید رفت ازبای فتاده سر نگون باید رفت

دوباره فکر. همسرم در چه حال است؟ بچه اش، اسم بچه را چه باید گذاشت؟ می‌خواهم حتی در اسم بچه‌ام کینه‌ام را به آنچه بر ما روا داشته‌اند بیرون بریزم، سیاوش خسرو، توماج... این یکی بهتر است.

در که باز شد بازجو گفت: فقط احوال‌پرسی. چیز دیگری نه. رو کرد به پاسدار مراقب: برادر طاهری، مواظب باشید، حرفی رد نشود، نخ نڈن.

بهار چقدر نگران بود، چادر سیاه به تنش نمی‌چسبید. همان عشق مشترک را از نگاهش گرفتم. با اشاره حرف می‌زد. می‌ترسید برای من بد شود. قطرات اشک در چشمان سیاهش جمع شده بود. گفت بیمارستان بوده و

پسرمان از بین رفت... پسر بود. گفتیم "توماچا" گفت: "نیامده سرنوشت او را رقم زدی. شاید آخرین دیدارمان باشد." برادر طاهری گوش تیز می‌کند. "حاکم شرع ازدواج ما را باطل اعلام کرده بود و ما شرعاً زن و شوهر نیستیم... همه ما نگران تو هستیم."

آنچه باید بشود می‌شود. هیچ کاری از دست من ساخته نیست. و رفت. فکر می‌کنم... و باز هم فکر. به لکه سیاه روی دیوار خیره می‌شوم که از نشستن و چشم دوختن به در به وجود آمده است

- چند زندانی تاکنون به این دیوار تکه داده اند؟

- چند سفر خیالی را داشته‌اند و در رؤیای‌شان به سوی آزادی پرواز کرده‌اند؟ زمانی یکی‌شان را می‌شناختم. اسمش را یافته‌ام. جعفر نام داشت. آیا زنده است؟ شاید بریده بود؟ نمی‌دانم و یا ...

سه روز است که تنها شده‌ام، پیر مردی به نام کاک رحمان با من بود. مشکوک دستگیر شده بود. اتهام همکاری با جریان‌ها بمب گذار را به او زده بودند. خودش نمی‌دانست چرا این جاست. اما مانند هر کردی از ستم صحبت می‌کرد. از کردستان آمده بود. نیمه شب که وارد مهمان‌خانه شده بودند. بگیر و ببند راه انداخته بودند که نگو. برای گرفتن عباس‌خان هم این‌طور حمله نکرده بودند. چشم بند بزن، یا تو این‌جا بگذار، این طرف بیا، حرف نزن.

نمی‌توانست خوب فارسی صحبت کند و من هم کردی را خوب نمی‌فهمیدم. قهوه‌خانه‌اش قرارگاه گفتگوهای مسافران خسته بود. شیفته کردستان بود و می‌گفت: "خوش آتی" از سایه و آفتاب می‌گفت، از جای خوب که چطوری آن‌را دم باید کرد. آروزی کوچک ما خوردن یک چایی. پرسیدم: "مرتضی از کاک رحمان چه خبر؟" نمی‌دانی، یک شب خوابید دیگه بیدار نشد. هر چه در زدیم باز نکردند. گفتند نوبت شما نیست. آخه زبانش را نمی‌فهمیدند. دلش طاقت این همه جدایی را نداشت. واقعاً دق کرد. نامش جزء قهرمانان نیست. اما بود و نیست شد.

... ما که ساعت نداریم. زمان سه وعده دارد. نهار، شام و صبحانه. چقدر

عقربه‌ها کند می‌چرخند. نگاهی بیاندازیم به دوربین...

... این روزنه کوچک، اگر خوب از او نگاه کنی چه می بینی؟ اصلاً چگونه به وجود آمده؟ کارگر جوشکار نمی دانسته که برای سلول انفرادی می سازد. حتماً آخر کارش بود و می خواسته تا مغازه ها بسته نشده اند سر و ته کار را به هم بیاورد. آخرین سلولی که می بینم سلول شماره ۱۵ است. اگر این طاهری یا قاسم بفهمند، حتماً ما را زیر آخیه می کشند... سایه ها... با چشم بند می شود دید. پیراهن چهار خانه ای، شلوار طوسی که پشتش پاره شده و صورت سحر دخترک منصور که در راهرو می دود و تعجب می کند، که چرا این همسایه ها با او صحبت نمی کنند، نمی خندند و تند تند قدم می زنند. بالاخره بعد از دو سال فهمید که باید مقررات را رعایت کند. فریده را سوال پیچ می کند. فریده هم در حالی که گیسوانش را می بافد دردهای خود را چون آبشاری به رویش می ریزد. تا شب پشت اطاق ایستاده که مادر را بیرون بیاندازند. چقدر این مرد ریشو بد است که به تو می گوید خفه شو. بایستی برای دیدن پدرم از لای میله ها رد بشم و دو تا در هم هست و یک حیاط کوچک و چند سلول و پدرم؛ در خانه اش قهوه ای بود. بر آن قفل زده بودند. همیشه از کشیدن آن رنگ بابا می پرید. می دانست باید بروم یا می گفتند لباست را بپوش. بازجویی. چرا؟

صبح جمعه دیدمش، با گیسوان بافته اش. حدود هشت سال می شد که ندیده بودمش. با دسته گلی در دست بر مزار منصور ایستاده بود. اما این بار شماره سلولش ۶۷ بود آن هم تابستان ۶۷ به من نگاه کرد. از دور سرم را به علامت سلام بالا و پائین حرکت دادم. کارمان ساخته است. خدا کند نگهبان متوجه این دوربین ما نشود و گرنه دمارمان را در می آورد... عبدالله کارگر نواب شده را نیمه شب برای رفع رجوع می آوردند. عبدالله بیچاره در تمام زمان ملاقات، زنش به او قر می زند که با چهار تا بچه قد و نیم قدش چه خاکی بر سر بریزد. شرکت هم تا فهمید حقوقش را قطع کرد. پول ندادند که هیچ، بقیه کارگران راهم به توپ عبدالله زدگی سر به راه خواهد کرد.

...هی، مواظب باش نگهبان نبیند که پشت در ایستاده ای. آخر این روزها ما

هر کدام مان در پی شکار دیگری هستیم.

...مهین دارد زمزمه می کند، بغل سلول من، سلول شماره ۷.

نگهبان: سلول هفت آرام بگیر!

...مهدی . مهندس فلزات . تازه یادگرفته از نشیمن گاهش برای رسیدن به
توالیت استفاده کند. صدای ناله او مهین را گوش به زنگ می کند، فریاد می زند.
"پویا آرام بگیر. روزی که عفو گرفت، با عصا رفت. بایستی عمل می کرد.
چشمانش برق می زد و نشان می داد که چقدر فلز روحش آبدیده شده است.

...دیروز شعبان چند سیلی و لگد نوش جان کرد، با آن بدن لاغرش. پای
حضرت عباس را به میان می کشید، که با بغل دستی اش حرفی نزده. تنها سه
ماه مانده است که شش سالش تمام شود. با خودم فکر می کنم: آخرین
چیزی که شعبان فراموش کرده با خود بردارد مسواکش بود... سیهلا می گوید
یک تولیدی به من کاری داده، حسین هم به مدرسه می رود. توپ فوتبال شما
او را بسیار خوشحال کرده. همیشه می گوید، عمو را دیدم. کدام عمو؟ آن که
پشت تور، بغل بابا می ایستاد. آه، سلام کردی به او؟ آره.

...آنگار دیشب نگهبان بند بی خوابی کشیده. دائماً روی تخت افتاده است. از
نوبت دستشویی گذاشته و تقه ها شروع شده. برای این که حوصله اش سر نرود
نوار آهنگران می گذارد. با جوانان ۱۳ تا پیرمردان ۶۰ ساله دارد به کربلا
می رود... سفر به خیر... در رویایش به پابوس امام حسین می رود. امان از این
کفار و منافقین. ساعتی پیش مرتب حمد و سوره رسول می خواند. دائماً لباس
سیاه می پوشد. چند روز پیش جسد بی سر پسر خاله اش را آورده بودند و همه
روستا فریاد می زد: "یا حسین بی سر" و فریادشان با هوای مه آلود ده مخلوط
شده بود. به سلول شماره ۹ تشر می زند "این قدر به در نزن" آن که می خواهی
دیگر اینجا نیست. دیشب با صلوات ما نفس آخرش را کشید.

...جلیل چشمش عیب پیدا کرده، لاجوردی گور به گور شده سرش را به
دیوار کوبیده بود. عادتش بود که دائماً دستش را به نوک بینی اش بکشد، تند
حرف می زند. ای بابا حالا چه جای این حرف هاست؟ که تو درست عمل کردی
یا من؟ بگذار ببینم سید علی هست یا نه. جلیل در رویاهایم زنده شد، با کت
براردو^(۱). شب آخر، چهارده نفر بودیم. به صف ایستاده و پاسدارها به روی ما
نشانه گرفته بودند. مجید، زانویش درد می کرد و هنوز زنده بود.

جلیل: "باز حرف زدی - خالی نبند، سید علی که محاکمه نشده. جلیل رو به من
کرد و گفت: "باز هم تو به صندلی قانون تکیه زدی و دمکراسی را دعوت

می کنی؟ ای بابا، نمی بینی که این پاسدار چلفوز خودمان دارد چمدان مسافرت به بهشتش را می بندد و مرتب نوار می گذارد. گویی آخرین بار است که اینجا را می بیند.

گفتم: «باور کن چهارده نفر بودیم. سید علی بنا ما بود و من صدایش را می شناسم، بوی تنش را، درست مثل حالا. بین ما یک روز در کنار هم بودیم. مگر یادت نیست که ۳۶ نفر در یک اطاق بودیم. ۸ مردادا... یگذار ببینم، در سلول دو باز شد. احمد است. هفده ساله، شاداب، بچه کوچه های خاکی محله های کارگری.

...عمو یادگار بیست سال گرفتم. توبه کن پسر جان، حبست می شکنه این عمو یادگار هم عجب آدمیه ها. به یک سلول یک مشت قند می دهد و به سلول دیگر هم اصلاً یادش می رود. اگر ترکی با او صحبت کنی نانت توی روغنه. داشتیم می گفتم: همین احمد، یک روز، در سلول که برای غذا باز شد گفت: «عمو یادگار، خوابی یا بیدار» از آن روز به بعد، رابطه عمو یادگار با او شکر آب شد. با او سر ناسازگاری گذاشت. در را بیشتر باز نکن، رویت به دیوار باشه. عمو یادگار را بعد از این که پسر هیجده ساله اش را با تقدیر نامه ی رهبر تا خانه اش بدرقه کردند توی خود فرو رفت. دیگه دل و دماغی نداشت. یک هفته نگذشت که به جبهه حق علیه باطل رفت... و حسینی را توابعها سیاه پوش و عکس بسیجی او را به دیوار نصب کرده بودند و صوت ملکوتی قرآن تا دو سه روز در گوشمان می خواند: «یا ایها الذین آمنوا...»، گورستان شهر دور نیست. برای رسیدن به سر قبر احمد حتماً نگاهت به عکس باران خورده عمو یادگار می افتاد و برف دیشب روی تمام قبرها را به یکسان پوشانده است، تنها بعضی جاها را مادران پاک کرده اند. عکس عمو یادگار را کسی نیست عوض کند او فراموش شده است. عمو یادگار سردار نبود، فقط عمو یادگار بود.

...داشتم کلافه می شدم. گرما، تشنگی، چشم بندو پتویی که که کرک آن تا بیخ حلقم فررفته بود. شلاق بالا می رفت، زوزه می کشید و با صلوات درست برکف یا می نشست. بازجوها در رفت آمد. بودند دائماً آدم می آوردند. به ردیف نشسته ایم. جیخ شهاب بلندتر از صوت قرآن و صدای صلوات است. یکی آب می خواهد، دیگری را از دشتشویی برمی گردانند و یکی دارد با بازجو پیچ

می‌کند. نفسم بالا نمی‌آید. قسم می‌خورم که نمی‌دانم و نمی‌شناسم. من نبودم... شهاب راستش را بگو. دختره همه چیز را گفته حتی رابطه توی رختخواب را!!! دختر تو اب داد می‌زند: چشم بندب را بالا نزن، بیچاره منافق، حالا از مارکس و لنین کمک بخواد. بدبخت نمی‌دانست که رابطه منافق با مارکس و لنین اصلاً چفت و بست نمی‌شوند. خود شیرینی می‌کرد. به شهاب که دارد بازی می‌کند خنده‌ام گرفته. مثل یک فیلم می‌ماند. با آن لهجه محلی‌اش. پاهایش ورم کرده و مثل گنجشک بالا و پائین می‌برد. می‌شمارد، می‌نشیند، بلند می‌شود. برادری آب می‌خواهد، دوباره صلوات دوباره فریاد...

...وارد سلول که شد چشمانش مرا جذب کرد، باید مواظب باشم تا پاهایش را لگد نکنم. کریم از مادرش می‌گفت که با پای پیاده، چند کیلومتر را طی کرده بود تا به امامزاده برسد، دخیل ببندد و پسرش را از او طلب کند. چشمان پر فروغش در پشت تور ملاقات برق می‌زد. بر توری چنگ زده بود. شب عید طلب او داده شد. سیاه پوشید. صورت خود را خراشیده و شیاری ابدی بر گونه‌هایش به‌جای ماند بود. کریم و شهاب، هر دو با لباس‌های نو از ما خداحافظی کرده و رفته بودند. عیدی بزرگی به خانواده‌شان دادند. در آستانه بهار، کریم و شهاب با سفره هفت سینی در آغوش گورستان سرد. و اما مادر، همچنان در انتظارشان نشسته.

...این روزنه، عجب چیز خوبی است، از تنهایی بیرون می‌آیم. خدا کند سلولم را عوض نکنند یا کاپو وارد سلول نشود. راستی چقدر خوبه که ما هنوز آنتن نداریم. باید مواظب باشم. در سلول نصرت و عباس باز شد. هر دو با هم پارچ به‌دست، تند از سلول بیرون می‌زنند، تقه‌ای به در می‌زنند یعنی سلام. حفره پای نصرت را می‌شد دید، پارچه باید ببند. شلوار ورزشی عباس را شناختم. جابک و فرزند بوی تشک کشتی می‌داد. همیشه یک پای ثابت اخبار ورزشی بود، یک پای هر ورزشی، همیشه به فکر بدل بود، طاقت گرمای ۶۷ را نداشت آفتاب پوست سینه‌اش را روشن کرده، و قلبش را دیدم، دریایی بود، سرخ سرخ، همچون خون نصرت.

...ای خدای من روزنامه. فوراً آن‌را در شلوارم جا سازی کردم. به سلول که رسیدم، وحشت برم داشته بود. جسد مهدی را مثله شده در حالی که سگ‌های

ولگرد بیرامونش جمع شده بودند، دیدم. رانندگان بیابانی متوجه شده بودند. چه کسی این جنایت را کرده؟ حتماً با فریاد یا حسین، یا خمینی لبیک!!! و یا این که به امامشان درود می فرستادند. بیچاره مهدی چقدر رنج برده بود، تا این که دیگر نفهمید چه به سرش آمده.

...از همین روزنه بود که کت قهوه‌ای را دیدم. اولین بار تن چه کسی بود. شاید طرف آن قدر وحشت کرده بود که جانش را برداشته و دررفته و کتیش را جا گذاشته بود... یعنی آن قدر وحشت که فرار کرده؟ ...من چه می دانم جلیل؟ شاید بدون جان رفته. من فقط می دانم که بوی همه را می دهد. کت براردو! چه اسمی. اینو از کجا پیدا کردیم؟ ...آها، یادم آمد. قهرمان فونتامارا. همه می دانستند که کت براردو، میان سلول‌ها و بندها می چرخد. مثل همه ما که عادت داشتیم کوچ کنیم، جدا شویم. ساک به دست با چشم‌بند. دوباره نظافت و جادادن وسائل، ساک‌ها، بند لباس‌ها، گلدان‌ها، خنده، شوخی، شوق، زندگی و تنهایی شب‌های دراز سلول، فکر کردن، فکر کردن و شمردن ماه‌ها و روزها را فراموش کردن سلول.

...گفتم کت براردو با ما می چرخید و تاریخ را در خود ثبت می کرد. همیشه رازدار بود هنگامی که تن احمد بود این نام را بر او گذاشتیم... عباس یادته؟ حسین را، که با همین کت زیر دست پاسدارها کتک می خورد تا توبه نامه بنویسد و ناصر و ارژنگ در میان سرمای زمستان، زیر باران با همین کت قدم می زدند و هوشنگ در زیر نور مهتاب. مدت‌ها بود آفتاب را ندیده بودیم... شب به شب نشینی ماه فرا می خواندمان. عالمی داشت. تا این که برای ایجاد ترس، پشت پنجره سلول رگباری از گلوله خالی کرده بودند. هوشنگ و پرویز را یادت هست! حکمت را که می شناسی، اکثریته!! ای بابا اکثریت و اقلیت نداره، بین پایش را پرویز، دست بردار، همه ما با هم کشته شدیم، شکنجه شدیم. راستی مرتضی: کت براردو هم دادگاهی شد. نه او می بایست بماند تا بگوید، که دادگاه سه سنوالی یعنی چه؟ و چگونه از زهرا و منیر در حالی که هم‌دیگر را در آغوش گرفته بودند، سیلی از خون جاری شد. نه او بایست بماند. باقر که عاشقانه و دیوانه وار او را دوست داشت. سر انجام جسارت آن را پیدا کرد بود که فریاد بزند زندان عشق می آفریند. از سلول بیرونش آوردند.

...رفت فقط ۱۶ سال داشت. دخترک گویی به خانه بخت می رود. پیش از طلوع آفتاب حرکتش دادند به حجله گاه.

...بعد از اینکه پنجره ها را جوش دادند، راه هوا را بستند، تاریکی، بی خبری بر همه جا رخنه کرد... شاگرد اول حوزه راه می رفت، لا اله الا الله می گفت، دعا می خواند، بدهکاری های به خدا را به پشت گوش می انداخت. چه خبر است؟ تنها با دانه تسبیح نام های خوانده شده را می شمرد، بالاخره بلند شد و گفت خدا خارشان بکند. عابری پشت دیوار زندان لباس او را دیدند که رها شده بود و او بدون لباس و اعتقاد به آسمان، به روستایش بازگشت...

...آفتاب بهاری از میان شاخه های خیس درختان خیابان جلوه باشکوهی داشت و چشم را می زد. درختانی که به خاطر طرح جدید شهرداری تمام شاخه های آنها را قطع کرده بودند اما جوانه زده بودند و ریشه هایشان شیرهی زمین را به سلول های زنده خویش می کشیدند. کت براردو^۱ در ساکم داشت با من حرف می زد.

هیس! حرف نزن، ساکت. اما او بی اعتناء به من حرف می زد و باز هم حرف می زد. نه، باید گفت، باید همه چیز را گفت باید حرف زد. خوب پس حرف بزن...

...ماشینی جلوی پایم ترمز کرد. راننده سرش را بیرون آورد و گفت: آزاد شدی؟ گفتم: آری. گفت: به ما گفته بودند تو را هم زدند. گفتم: اما من بایستی کت براردو را سالم به دست صاحبش برسانم.
...وقتی توی ماشین نشستم کت را بیرون آوردم. راننده سیگاری تعارف کرد. از دستش گرفتم و شعله کبریت سیگار را روشن کرد.

^۱ براردو: قهرمان داستان "فونتامارا" نوشته اینیا تسیوسیلونه



با مرگ خمینی در آسایشگاه اوین چه گذشت؟

از: فریده نابتی

اواخر بهار سال ۶۸ بود. به دلیل نپذیرفتن شرایط مورد نظر زندان برای آزادی، چند ماهی بود که به صورت تنبیهی به سلول انفرادی دوم از قسمت انتهایی آسایشگاه انتقال داده شده بودم. ماهی یک یا دو بار مجتبی حلویبی به سلول می آمد و در باره نظراتم از من بازجویی می کرد. بعد می گفت مثل این که آدم نشده ای. آن قدر همین جا بمان تا بیوسی و به اصرار من در رابطه با داشتن روزنامه و کتاب پاسخی نمی داد.

در سلول هیچ وسیله سرگرمی وجود نداشت. از داشتن کاغذ و مداد، روزنامه و کتاب، نخ و سوزن و پرداختن به کار دستی محروم بودم. ولی طبق معمول از طریق جاسازی در وسایل، نوک مداد، تکه های شیشه، سوزن و مقداری نخ به همراه داشتیم. تهیه نخ آسان بود چون حوله و روسری و حتی از پارچه لباس می شد آن را تهیه کرد. ماهی یکبار برای نوشتن نامه به خانواده، یک برگ کاغذ نامه ۱۰×۲۰ سانتی متر با مداد به ما می دادند که گذشته از حاشیه، ۷ خط نقطه چین داشت و ما اجازه داشتیم همه حرف هایمان را در آن هفت خط بنویسیم. آن هم به شرطی که ریز نوشته نشده و به هم چسبیده هم نباشد و ...

همراه کاغذ یک خودکار، به مدت یک ساعت، به ما می دادند. گاهی پیش می آمد که خودکار چند ساعتی پیشم می ماند. اما به چه درد می خورد، با وجود این که تنها یک برگ کاغذ کوچک، آن هم تنها با هفت خط برای نوشتن در دستم بود. با نوک مدادهایی که به همراهم داشتم روی دیوار نقاشی می کردم.

یکبار تصویری از مارکس را بر روی دیوار کشیدم. دلم نمی‌خواست آن را پاک کنم. اما مجبور بودم. تخم مرغ‌های پخته‌ای که هفته‌ای دو بار برای شام می‌دادند، وسیله مناسبی برای نقاشی بود. من یکی را می‌خوردم و دومی را به نقاشی اختصاص می‌دادم. معمولاً آن‌را تا دادن تخم‌مرغ بعدی، نگه می‌داشتم. نقاشی‌های زیبایی از کار درمی‌آمد. یکبار چهره پر چین و چروک زن و مرد پیری را نقاشی کردم که نشان از سال‌های بی‌شمار رنج محنت بود. خودم از آن خیلی خوشم آمده بود. هیچ دلم نمی‌خواست آن تخم مرغ را بخورم.

یک غروب پنجشنبه، برخلاف روزهای دیگر، شام را خیلی دیر پخش کردند. قبل از پخش شام، صدای ناله و شیون ضعیف جمعی از دور دست می‌آمد. کسی چیزی می‌گفت و جمعی نیز به همراهش شیون سر می‌دادند. بعد از گریه سکوت دهشتباری بر فضای بند حاکم شد. دیگر اثری از فریادها و فحش‌های پاسداران کشیک نبود. سکوت بند سؤال‌برانگیز بود. بعد از مدت‌ها، پاسدار طالقانی که زنی جاافتاده، بلند قامت و بسیار قوی بود، شام را پخش می‌کرد. وسوسه شده بودم که از او بپرسم در بیرون چه اتفاقی افتاده است.

طالقانی در سلول را باز کرد. اگرچه مثل همیشه سخت و حتی به خیال خودش باهویت بود، اما احساس کردم که سعی دارد که نگاهش را از من بدزد. هیچ‌گاه سعی نمی‌کردم که با پاسداران وارد گفتگو شوم ولی در آن لحظه او هم حدس زده بود که می‌خواهم چیزی از او بپرسم. بالاخره گفتم: «خانم طالقانی، در بیرون چه خبر است، چه اتفاقی افتاده است؟» سعی کرد خود را بی‌تفاوت نشان دهد. گفت: «خبری نشده.»

حرف دیگری نزد و سریع در سلول را بست. احساس کردم که بند خالی از اغیار است. بعدها فهمیدم که این احساس همه زندانیان آسایشگاه بود. از صبحانه فردا و نگاه پرسشگرم به پاسداران هم نفهمیدم چه خبری شده است. ولی سکوت بند و عدم عبور و مرور پاسداران نشان می‌داد که واقعه مهمی رخ داده است. اواسط روز، یکی از بچه‌ها که در چند سلول آن طرف‌تر بود از طریق پنجره گفت که احتمالاً برای خمپنی اتفاقی افتاده است؛ چون شب

گذشته از مردم خواسته بودند تا برای سلامتی خمینی دعا کنند و نجات او از مرگ را از خدا بخواهند. (او روزنامه دریافت می کرد)

فهمیدم که خمینی مرده است. مرگ خمینی همانند زنده بودنش، می توانست فاجعه ای را به همراه داشته باشد. در این فکر بودم که با ما چه خواهند کرد؟ آیا همان طور که قبلاً بارها گفته بودند، اگر اتفاقی بیافتد، اول همه ما را به رگبار خواهند بست؟ آیا در یک غلیان احساسی بر در سلول ها خواهند آمد و ما را به رگبار خواهند بست؟ و یا در یک دادگاهی چند ثانیه ای به مرگ محکوم خواهند نمود؟ افکار گوناگونی به ذهنم هجوم آورده بود. زمانی به خمینی فکر می کردم. به محبوبیتی که در آغاز داشت. محبوبیتی ناشی از عدم شناخت و هم چنین نبود بدیل مناسبی در مقابل رژیم شاه... یکبار خود را چادر به سر در راه پیمایی ای یافتم که نمی دانستم چگونه و از کجا آغاز شده بود و غیر از رفتن شاه هیچ چیز دیگری نمی خواست. دیدم، برای جدا نمودن از مردم با آنها همراه شده ام. اگرچه سال ها قبل از این، مبارزه با شاه را آغاز کرده بودم. اما، امروز به دلیل نداشتن برنامه درست مبارزه و عمل، بعد از رفتن شاه در خیل جمعیتی که تنها با احساس خودشان حرکت می کردند، گم شده ام. دوباره به حال خمینی فکر می کردم و به یاد لطیفه های بی شماری که مردم برایش درست کرده بودند و در محافل شان تعریف می کردند. این امر موجب شادمانی شان می شد. همان مردمی که قیافه خمینی را در ماه دیده بودند و برایش حالت مقدسی قائل بودند.

اما اینک در جامعه چه خبر است؟ مرگ خمینی با چه عکس العملی مواجه شده است؟ به یقین عده ای در خفا جشن می گیرند و شیرینی تقسیم می کنند و عده ای هم بر سر و کله خود می کوبند. روز اول گذشت و خبری از تیرباران نشد. ولی شلیک فریادها و فحش های پاسداران قطع شده بود. به تدریج سلول ها به جنب و جوش درآمدند. زندانیان عادی که بیشترین تعداد را در آسایشگاه تشکیل می دادند و عموماً علت دستگیری آنها شرکت در جشن تولد یا پارتی های زنانه مردانه بود، بلند با هم حرف می زدند. از چگونگی دستگیری و بازجویی خود برای دیگران می گفتند و اطلاعاتشان را رد و بدل می کردند.

روز دوم عزای عمومی و تعطیل بود. این موضوع را از روال اداره بند فهمیدم. چون فقط یک پاسدار کشیک حضور داشت و او هم دل و دماغ کنترل بند را نداشت. احتمالاً پاسداران در دفتر عمومی بند جمع شده و عزاداری می‌کردند. در همین زمان واقعه خنده‌داری آغاز شد که تا پایان هفته ادامه داشت و عزای عمومی را به جشن و شادمانی زندانیان تبدیل کرد.

طبقه دوم آسایشگاه در اختیار زندانیان عادی مرد بود. به نظر می‌رسید که در آنجا هم وضع مثل طبقه پایین است. چون آن‌ها جرأت کرده بودند که از پنجره‌ها بالا آمده و با هم صحبت و درد و دل می‌کردند. از صحبت‌هایشان می‌شد فهمید که در رابطه با دعوا و یا مواد مخدر دستگیر شده بودند. اولین سوالی که از هم‌دیگر می‌کردند این بود که "بچه کجا هستی؟" عموماً از جنوب شهر تهران بودند. از دروازه غار، میدان شوش، و هم‌چنین از شهرستان‌ها. یک گروه مازندرانی در رابطه با مواد مخدر دستگیر شده بودند که یک پسر بچه ۱۴ ساله نیز به همراه آن‌ها بود. او دائم می‌گریست و مادرش را صدا می‌کرد. دوستانش از سلول‌های مختلف او را دل‌داری می‌دادند و از او می‌خواستند که صبر داشته باشد. در سلول کناری‌ام زنی بود که سعی کردم از طریق موریس با او تماس بگیرم. وقتی دیدم که جواب موریس مرا نمی‌دهد و فقط ضرب می‌گیرد، موریس زدن را قطع کردم. گاه‌گاهی برای این‌که احساس تنهایی نکند به مشتهای او به دیوار جواب می‌دادم.

در همین روز مردی از طبقه بالا شروع به خواندن آهنگی از داریوش کرد. صدایش شبیه به صدای داریوش بود. لحظاتی بعد سیل تقاضای آهنگ از سلول‌های مختلف سرازیر شد. اغلب تقاضای ترانه "زندانی" داریوش را می‌کردند. سلول همسایه‌ام با صدای بلندی با خواننده تماس گرفت و بعد از کمی صحبت در باره آهنگ‌ها، پیشنهاد خواندن یک ترانه دوصدایی را داد. در طی روز، چند بار این ترانه خوانده می‌شد.

در این یک هفته، روال زندگی در سلول به هم خورده بود. من که وقتم تقسیم شده و برنامه‌ریزی شده بود، دیگر نمی‌توانستم برنامه را پیش ببرم. چون کنسرت مجانی خوانندگان، بی‌وقفه بعد از صبحانه شروع می‌شد و تا دیروقت ادامه داشت. تنها در اوقات پخش غذا، قطع می‌شد. بعد از "داریوش" خواننده

دیگری هم پیدا شد. اسمش عباس آقا بود و صدای فشنگی داشت. او موسیقی سنتی ایرانی به خصوص آهنگ‌های شجریان را می‌خواند و مورد تشویق قرار می‌گرفت. به خصوص ترانه آندک آندک جمع مستان می‌رسد را خیلی خوب می‌خواند. عباس آقا هفته بعد اعدام شد.

می‌گفتند که اسمش در لیست اعدامی‌های مواد مخدر بود.

در ابتدای امر، عصبانی بودم که چرا روال زندگی‌ام در هم ریخته است. ولی آرام آرام با شادی‌های آنان خوگرفتم. بمباران ترانه‌ها بی‌وقفه ادامه داشت. در فاصله کوتاه استراحت بعد از نهار، وقتی نفس راحتی می‌کشیدم، و می‌خواستم قدم بزنم و فکر کنم، متوجه می‌شدم که ناخودآگاه یکی از آهنگ‌ها را زیر لب زمزمه می‌کنم. شقایق، گل همیشه عاشق ... دیگر همه آهنگ‌ها را از حفظ شده بودم. آن هفته گذشت. بار دیگر سکوت زندان به جای خود بازگشت



مستندسازی جنایات رژیم جمهوری اسلامی

در صدد چاپ سوم کتاب سیاه ۶۷: اسناد نسل‌کشی کمونیست‌ها، انقلابیون و زندانیان سیاسی ایران با ویرایش جدید، براساس اطلاعات و اسناد دریافتی هستیم. با تشکر از تمامی دوستانی که تاکنون اسامی اطلاعات و عکس‌های جانفشانان و جان‌باختگان کشتار سراسری ۱۳۶۷ را برایمان ارسال کرده‌اند، مجدداً از تمامی کسانی که می‌توانند در مستندسازی جنایات رژیم یاری رسانند درخواست می‌کنیم که اطلاعات و یا مدارک خود را به آدرس نشریه ارسال کنند:

Dialog / Postamt1 /Postlagernd

04109 Leipzig / Germany

فرم گردآوری گزارشات مربوط به جانفشانان و جان‌باختگان در زندانیان‌های رژیم جمهوری اسلامی

۱- نام خانوادگی:

۲- نام:

۳- محل تولد:

۴- تاریخ تولد:

۵- تاریخ دستگیری:

۶- محل کشته‌شدن:

۷- تاریخ کشته‌شدن:

۸- نحوه قتل از سوی رژیم:

۹- اتهام:

۱۰- توضیحات:

۱۱- شماره ردیف در فهرست منتشره گفتگوهای زندان:

گزارش شاهد:

چه اطلاعات یا خاطره‌ای از او دارید؟

در چه بندها و زندان‌هایی از او اطلاع دارید؟

آخرین اطلاعاتی که از او دارید؟

...

کابوس خاورمیانه‌ای^۱

از: همایون ابوانی

هنگامی که به من اطلاع داده شد به عنوان زندانی سیاسی سابق ایران در خدمت شما خواهیم بود؛ تلاش کردم مطالبی را آماده سازم که نشان‌دهنده وضع فجیع سرکوب طبقاتی و زندان‌های رژیم جمهوری اسلامی باشد؛ تا شما را بیش از پیش در جریان اوضاع ایران و زندانیان سیاسی آن قرار دهم. اما با این همه، نمی‌دانم چرا اولین صحنه‌ای که در ذهنم نقش بست گفتگویم با یک زندانی سیاسی عراقی بود. او شکنجه‌های خوفناک رژیم عراق را برایم تشریح کرده بود. بی‌آنکه ارتباطی منطقی در ذهنم روشن باشد. بلافاصله شرایط سخت و فشارهایی که بر کردها در ایران، عراق و با ترکیه وجود دارد در جلوی چشمم نقش بست. هنوز از چنین شوکی خارج نشده بودم که مراسم گردن زنی در عربستان مرا با خود به سوی دیگری از منطقه خاورمیانه کشید و به دنبال آن شیخ‌های حاکم بر کشورهای حاشیه خلیج فارس با ثروت‌هایی که می‌بایستی متعلق به مردم کشورشان باشد.

هنوز در این سوی خاورمیانه بودم که اسرائیلی‌ها و زندان‌های اسرائیل مرا با خود به سوی دیگری کشید، سیم‌های خاردار و چهره‌های سختی دیده مبارزین فلسطینی برایم غمناک بود ولی صحنه جنایات و شقاوت‌های مجاهدین افغان، فلسطینی‌ها را به حاشیه راند...

در این صحنه‌های گوناگون، طالبان بود و مزارع خشتخاش... شیخ‌های عرب، رژیم‌های ایران و عراق بودند و چاه‌های نفت... سلاح بود و کمپانی‌های تولید و فروش سلاح‌های مرگ‌آور... موشک‌های کروز بود و ناوهای جنگی در خلیج فارس... جزغاله صدها کودک عراقی بود و تبلیغات رسانه‌های اروپایی و آمریکایی درباره دقت حیرت‌انگیز سلاح‌های ناتو... ماهواره‌های جاسوسی ایالات متحده بود و زندان‌های ساخت اسرائیل و آلمان در ایران و ناگهان صدای اولین تازیانه کابل که در شکنجه‌گاه لوین در تهران بر کف پایم زده شد:

- رفقای ما را تو بده... خنک‌های تیمی‌تان را بگو...

زوزه کابل‌هایی که سریع‌تر می‌شد و آتشی از درد که جاتم را می‌سوخت. شکنجه‌گرها فحاشی می‌کردند و فریاد می‌کشیدند که:

- کمونیست نجس! ... می‌خواستی حکومت اسلامی را سرتگون کنی؟ ... نابودتان می‌کنیم...

دوباره استخوان شکسته کف پایم درد گرفته بود که امواج فکرم، مرا به سال ۱۹۸۸ کشاند، طناب فلز است در صحرائی بی‌آب، تا چشم کلر می‌کند رفیقان من با گردن‌هایی فشرده باطناب فلز و باهایی که در لحظات آخر زندگیشان از درد کشیده شده است.

۱۲۰۰۰ جوبه فلز و شاید هم بیشتر، یاداش و فادلری ماست به استیثیت و رهایی!

سعی کردم از این توفان فکری، از این کابوس همیشگی وجدانم فاصله بگیرم تا مطالبی وزین و مرتب برایتان سازم، اما مگر جهتی که در آن زندگی می‌کنیم چندان با کابوس خاورمیانه‌ای من فاصله دارد؟! شاید بتوان نام دیگری بر آن نهاد: کابوس جهانی!

تصاویری از جنگ ناتو بر علیه یوگسلاوی، آفریقای بحران زده، به قتل رساندن زندانیان سیاسی در آمریکای لاتین، آلمان، ایتالیا و یا شکنجه زندانیان اسپانیایی و یا بانسکی را به آن اضافه کنید. پنج میلیون زندانی در ایالات متحده آمریکا و حکم اعدام مومیا ابوجمال را نیز فراموش نکنید. این کابوس می تواند هر لحظه وسیع تر شود و یا این که به کمک روش یا روش هایی به آن خاتمه داده شود.

برای فهم این کابوس چاره ای جز دریافت مسئله زندان و زندانیان سیاسی در پهنه گسترده مبارزه طبقات برای تامین اهداف و منافع شان نیست. سرکوب بیشترین و آگاهترین فعالین مبارزه بر علیه فجایع جوامع امروزی، نیاز روزمره حکومت هاست. حکومت هایی که باید مناسبات طبقاتی را حفظ کنند و بقای آن را استمرار بخشند.

هرگاه زندان راه چوگان وسیله ای برای سرکوب جنبش طبقات تحت سلطه یک اجتماع معین دریایم، برای ترک سیاست های حکومت در مورد زندان و نیز راه های مقابله با آن، بیش از همه، نظرها به سوی مجموع مناسبات طبقات و راه های اعمال دیکتاتوری طبقاتی جلب می شود. به همین دلیل اجازه می خواهیم پیش از آن که به وضع زندان ها در ایران بپردازیم، اشاره ای داشته باشیم به جامعه ای که قدرت سیاسی حاکم، مرا و دهها و صدها و هزاران انسان دیگر را، به زندان انداخت تا از گسترش و ارتقای مبارزات مردمی جلوگیری کند. بنا به اقتضای جلسه کنونی و نیز کوتاه کردن مطالب، از ذکر منابع و یا استدلالاتی با تکیه بر آمار و ارقام و مستندات پرهیز کرده ام:

با اعتلاء مبارزات انقلابی مردم ایران بر علیه رژیم شاه از ۱۹۷۶، رشد اعجاب انگیز آگاهی طبقاتی و مطالبات مردمی سرانجام منجر به قیام فوریه ۱۹۷۹ و سرنگونی رژیم ارتجاعی شاه شد. با این حال توازن قوای طبقاتی و سطح تشکل جنبش چپ در وضعیتی نبود که خواسته ها و برنامه های انقلاب را به انجام برساند. قدرت سیاسی در اختیار رژیم ارتجاعی و ضد انقلابی جمهوری اسلامی قرار گرفت. رژیم قرون وسطایی، که با تحریک عقب مانده ترین عقاید خرافی و مذهبی مردم آنان را به مقابله با کمونیست ها و انقلابیون، فرا می خواند. با این حال، جنبش چپ و مردمی، برای حفظ و تعمیق دستاوردهای مبارزه انقلابی اش، کوشید. مردم هر کجا که توانستند ارگان های اقتدار خود را بنیاد گذاشتند. شوراهای کارخانه، دهقانی، دانشجویی و دانش آموزی، ادارات و غیره شکل می گرفت. تقسیم اراضی در مناطقی که سازمان های چپ انقلابی حضور قدرتمندی داشتند، حمایت وسیع دهقانان را جلب می کرد. دفاع از حق خودمختاری در ایران در مناطقی نظیر کردستان، ترکمن صحرا، سیستان و بلوچستان، خوزستان، آگاهی و اعتماد خلق ها را نسبت به سازمان های منافع حقوق کارگران و زحمتکشان افزایش می داد. بر طبق آخرین آمار منتشره تا پیش از بستن دانشگاه ها در ۱۹۸۰، اکثریت منتخبین شوراهای دانشجویی از نیروهای چپ و رادیکال بود. اعتراف یکی از سران رژیم هاشمی رفسنجانی، در باره این دوره گویا تر است. او در بخشی از اظهاراتش گفته بود: هر روز و هر ساعت نیروهای جدیدی به کمونیست ها می پیوستند و ما باید راه حلی در این مورد پیدا می کردیم!

راه حل، همانا بیش از دو دهه سرکوبه شکنجه و اعدام مخالفین سیاسی در زندان ها، شکنجه گاه ها و حتی در ملاعام بوده و هست. انقلاب ایران تاوان سنگینی از بی سازمانی و بی دفاعی خویش در مقابل ضد انقلاب حاکم بر کشورمان داده و می دهد. یکی از خوفناکترین دوره های تاریخ معاصر ایران، فاجعه نسل کشی زندانیان سیاسی در ۱۹۸۸ می باشد. در کمتر از سه ماه، بیش از ۱۲۰۰۰ زندانی سیاسی بی رحمانه به قتل رسیدند. روش های به قتل رسانی بنا به گزارشاتی که تاکنون قادر به گردآوری آن شده ایم؛ چنین اند: به دار آویختن، تیرباران، حلق آویز در ملاعام، مرگ در زیر شکنجه، انفجار مجموع زندانیان در یک سلول و یا یک قسمت از زندان.

در این روزهای سیاه، شاهد شکنجه همگانی زندانیان سیاسی، در کنار قتل عام هم سلولی هایم و همبندی هایم بودم. رژیم اسلامی، در هراس از چشم انداز جنبش های جدید مردمی و بیوند این جنبش ها با خواست آزادی برای زندانیان سیاسی ایران، در یک عمل "پیش گیرانه" اقدام به نسل کشی وسیعی از